

اسارت

راشین انصاری



فصل اول

انگار هوای سرد و گرفته کلاس تمام بدنش به جز مغز و قلبش را غیرفعال کرده بود. تنها چیزی که موقع نفس کشیدن می فهمید، مسیر هوای سردی بود که از راه بینی اش به ریه هایش می رفت. گردنش را کج کرد و به صندلی تکیه داد. بیشتر از هر کس دیگری در آن کلاس کوچک و دیوارهای شلوغ و کثیف افسرده کننده اش، او و سه نفر دیگر که بغل دستی هایش به حساب می آمدند، برای شنیدن حرف خانم رحمانی عجله داشتند. او، آنیا، ژوان و پارمیس جزء یکی از هشت گروهی بودند که صندلی های چوبی دو نفره شان را جلوی هم گذاشته بودند. جایگاهشان درست گروه سوم در ردیف وسط بود. این سیستم جدید سال ششم مدرسه بود. باید چهارنفره می نشستند. مدرسه های سر تا سر جهان معمولاً به صورت مختلط بودند. تعداد جمعیتی که مدرسه های دنیا داشتند در حدی محدود بود که تنها به دو رقم میرسید. کم کسی به اندازه کافی پول مدرسه رفتن را داشت. با وجود تلاش اکثر مدرسه ها برای جدا کردن دانش آموزان پسر از دختر معمولاً پسران بیشتر از ظرفیت تنها یک کلاس بودند. خانم رحمانی طبق معمول با صدای کلفتش که مشابه مردها بود گفت: «آرمین! قوز نکن صاف بشین!»

آرمین گردن و کمرش را صاف کرد و دست هایش را روی پاهایش جفت کرد. بعد از چند هفته مدرسه معلم ها یاد گرفته بودند به جای آرمینا آرمین صدایش کنند. تابستان آن سال به آن محله جا به جا شده بود و تازه به مدرسه آمده بود. اولین روزی که آمده بود احساس می کرد مجرمی بود که از زندان آزاد شده بود. آن روز متوجه نشد، اما بعداً متوجه شد نگاه سنگین همکلاسی هایش بخاطر این بود که فکر می کردند جهشی بود. عوض کردن خانه یا مدرسه اتفاقی غیر ممکن به نظر می آمد. خانه چیز جدیدی نبود، بخاطر مردن مادر بزرگش خالی مانده بود. وضعیت خانه مادر بزرگش از خانه آن ها بهتر بود، برای همین تصمیم گرفته بودند به آن جا نقل مکان کنند و خانه خودشان را اجاره بدهند. جهشی ها معمولاً دو دسته بودند. یا چند سال را جلو جلو می خواندند یا تازه به مدرسه می آمدند. دسته دوم مورد انتقاد بیشتری بودند، هر چند بعید می دانست اصلاً وجود هم داشته باشند. با این حال عجیب هم نبود. فرض کن شش سال درس بخوانی و دست آخر هم یک نابغه عجیب غریب یک ساله همه اش را خلاصه کند. سرش را تکان داد و دوباره به خانم رحمانی که معلم فعالیت های هنری بود خیره شد. صورت مستطیلی و دماغ گرد غضروفی اش اولین چیزهایی بودند که می شد از فاصله دور تشخیص داد و هنرمند نبودنش چیزی بود که می شد از کلاس و درس دادنش تشخیص داد. او با لب های جمع و جور شده و حرکات سر و شانه بی قرارش تلاش می کرد با آرمین چشم تو چشم نشود. دو چشم زیبا، می توانستند ترسناک ترین چشم ها هم باشند. البته بستگی

داشت زیبایی را تنها به سبز آبی بودن چشم گرفت یا به عمیق بودن دنیای تاریک پشت آن. هیچکس آنجا چشمی جز چشم قهوه‌ای یا حداکثر چشم عسلی نداشت. چیزی که چشم‌های آرمین داشت تیرگی غرق کننده و نافذ بودنش بود. مثالی بارز از چیزهایی که اعتقاد داشت هم زیبا بودند هم ترسناک. با این وجود آرمین هم از یک نگاه می‌ترسید. درست دو چشم قهوه‌ای خسته و گود افتاده بهش زل زده بودند. چشم‌هایی که باعث می‌شد او هم مثل خانم رحمانی نخواهد مستقیماً نگاهشان کند. هر چه چشم‌های او آدم را در خودش غرق می‌کرد، انگار روی چشم‌های ژوان پرده‌ای کدر کشیده بودند. همین برای او ترسناک و مرموزش می‌کرد. صدای زیر بغل دستی‌اش، آنیا نجاتش داد: «ژوان! مثل قاتلا نگاهش نکن!»

آنیا درست برعکس ژوان زیر چشم‌هایش پف کرده بودند! به نظر می‌آمد با وضع زیر چشم‌هایشان مکمل خوبی برای هم بودند. ژوان بینی‌اش را چین داد و با لحنی تند گفت: «چرا؟»

آنیا با دستپاچگی به سمت راست برگشت و لبخندی به آرمین زد: «ولش کن، جدی نگیر.»

ژوان دست به سینه به جفتشان چشم‌غره رفت. به نظر می‌آمد از وارد شدن آرمین به مدرسه اصلاً خوشحال نبود. به عنوان رقیبی که وارد دوستی دو نفره او و آنیا شده بود این رفتار همچنان برای آرمین آزار دهنده بود اما در مورد ژوان چیزی باعث می‌شد نخواهد بحث کند. چه فایده‌ای داشت؟ نهایت به عنوان یک مزاحم با شعور می‌توانست او و آنیا را تنها بگذارد و به دنبال دوستی دیگر برود. بعد از چند دقیقه رد و بدل شدن کلی نگاه بین آنیا و ژوان که در بیشترشان آنیا زیرلبی می‌گفت "نه!" بالاخره خانم رحمانی مهمم-ترین جمله از کل پرت و پلاهایش در مورد درست کردن الویه را گفت: «هر کس با یکی از بغل دستیاش یه ظرف درست کنن.»

ژوان دوباره به آنیا زل زد و با لحن دستوری گفت: «من با پارمیس میسازمش.»

آرمین نمی‌خواست همانطور که ژوان در موردش فکر می‌کرد، مثل فضول‌های میانه خراب کن که به هدفشان رسیده‌اند، به بحث آن دو نگاه کند پس در عوض به سفره گل گلی روی میز زل زد. باورش نمی‌شد بعد از همه مسخره‌بازی‌هایشان سر یک دوست جدید و جدا نشدنشان از هم، آخر سر هم خود ژوان انقدر قاطعانه بگوید نمی‌خواهد با آنیا هم‌گروهی بشود. آنیا به ژوان اخم کرد: «باشه.»

آرمین وقتی مطمئن شد ژوان حواسش به آن دو نیست سرش را سمت آنیا خم کرد و آرام گفت: «ببینم قهر که نکردید؟ تو رو خدا...»

آنیا خندید: «نه بابا! اونو ولش کن.»

آرمین سرش را تکان داد و از داخل کیفش یک جفت دستکش در آورد: « برای من خیلی مهم نیست ولی
خب اینو قراره بقیه‌م بخورن.»

ژوان به صدای نسبتاً بلندی گفت: « دستکش چیه بابا آدم قشنگ باید با دستاش چنگ بزنه.»

آرمینتلاش می کرد ژوان را تحریک به دعوا نکند. آرام جواب داد: « آره ولی...»

آنها حرفش را قطع کرد: « آه این چه کار چندشیه همه مواد رو با دستت بگیری؟! »

ژوان همان لحظه دست هایش را داخل مواد برد: « شستیم دیگه چیش کثیفه؟ اینجوری بهتره.»

آرمین سرش را پایین انداخت. با اینکه می دانست آنها نظر خودش را گفته بود اما رشته افکار پیچ در پیچش باعث می شد احساس کند دلیل این مخالفت و دعوایش او بود. گلویش را صاف کرد و گفت: « جفتتون درست می گید، اگه خانواده خودمون بود مهم نبود ولی اخه بقیه‌م می خوان بخورن. با دستکش باشه همه راحت ترن.»

ژوان مواد را با خشم بیشتری له کرد: « ما همینجوری کثیف راحت تریم.»

آرمین می خواست چیز دیگری بگوید که آنها دستش را روی شانه آرمین گذاشت و آن را فشرد. با حرکات صورتش و لب ورچیدنش می خواست به آرمین بگوید دست از تلاش برای حرف زدن با ژوان بردارد. طولی نکشید که غذای آنها هم درست مثل نصف کلاس درست شده بود. ژوان و آنها که ظاهراً از دست هم کفری شده بودند با هم حرف نمی زدند. آنها آرام روی شانه آرمین زد: « هی اینجا رو باش.»

آرمین به کاغذ جلوی آنها نگاه کرد. آنها آن را به میز فشار داد و جایی که می دانست برجستگی طرح های رومیزی شان وجود دارن خودکار کشید. آرمین لبخند زد: « باحاله!»

هرگز فکر نمی کرد از ایده مسخره رومیزی انداختن روی میز مدرسه همچین چیز باحالی در بیاید. زیر لب گفت: « می تونیم ازش برای رنگ کردن و طرح دادن به دفترم استفاده کنیم، بهمون نمره میدن.»

آنها سرش را تکان داد و تائید کرد: « آره! خیلی خوب می شه.»

رنگ کردن صفحات دفتر ها که رویش مشق نوشته بودند هم یکی دیگر از ایده های رنگ و وارنگ خانم شهابی بود. از رنگ کردن موهایش گرفته تا چیز های دیگر نشان می داد از جو افسرده کشورشان خسته شده بود. تقریباً همه دنیا همینقدر افسرده بود، به جز چند جای استثنایی مثل هند رنگ و وارنگ که خانم شهابی تحسینش می کرد. وضعیت کل دنیای آنها همین بود، ناراحتی، ترس، بدبختی. اتفاقی که برایشان افتاده بود، فلسفه ای بود که بعد از میلیارد ها سال به سوالاتی همچون: چه کسی دنیا را بوجود آورد؟ یا

جهان هستی چیست؟ بی نهایت یعنی چه؟ اضافه شد. هیچکس نمی دانست کی و چطور و چرا تنها دنیایی که می شناختند دو تا شد و دنیای آن ها در اسارت دنیای بالاتر قرار گرفت. چه شد که ما شدیم اسیر هایی در دست همجنس های خودمان؟ خدایان کی از جنس خودمان شدند؟ آرمین می توانست به آن ها خدا بگوید. لیاقتش را نداشتند اما توانایی اش را داشتند. تمام حرف ها را می شنیدند. اگر کسی چیزی از آن ها می دانست یا می فهمید و به زبانش می آورد سریعاً یا می مرد یا گم می شد. اختراعات و نوع آوری های بزرگ اکثراً به دنیای بالاتر اختصاص داشت. اگر دانشمندی چیز مهمی کشف می کرد قبل از اینکه فرصت کند چیزی بگوید از صحنه روزگار حذف می شد و اختراعش انتقال داده می شد. اینطوری دنیایشان را در عصری تاریک و بدون پیشرفت گذاشته بودند. همه شان مطمئن بودند می شد ماشین های پیچیده تر هم ساخت. همه شان مطمئن بودند امکان نداشت این همه سال نابغه ای پیدا نشده باشد که چیزی کشف کند. جدا از تمام این دانسته ها بودجه محدودی داشتند. نمی توانستند خیلی خرج روی دست ارباب های خدا مانندشان بگذارند. از جایی به بعد در تاریخ، استعمار فقط برای دو کشور نبود. استعمار حالا برای دو دنیا هم بود. خدایانی که ادعا داشتند بهترین دنیا را ساخته اند اما چیزی جز قفسی از درد و رنج نساخته بودند. صدای زنگ تفریح آمد. آرمین آرام بلند شد تا در حیاط به افکارش که امیدوار بود کسی نشنود ادامه بدهد. متوجه شد کسی بازویش را گرفته. برگشت و به ژوان و طرز هشدار آمیزی که بهش خیره شده بود نگاه کرد: «بله؟»

ژوان گفت: «این زنگ من و آنیا تنها می ریم. مزاحم نشو.»

صورتش انقدر نزدیک بود که می توانست تکه های موهای فرش را از زیر مقنعه ببیند. دستش را از دست ژوان که ظاهراً فکر می کرد با گرفتن بازویش به آرمین تسلط دارد، در آورد: «می دونم.»

نفسی عمیق کشید و سریعاً بدون منتظر ماندن برای جواب ژوان بیرون رفت و وارد حیاط کوچک و خالی مدرسه شد. شاید خالی کلمه درستی برای جایی که بچه ها از شش پایه داخلش بودند درست نبود اما در این صورت حیاط هم برای یک تکه زمین خالی بدون گل و گیاه درست نبود. با این حال گوشه ای روی نیمکت های آهنی سرد پیدا کرد و نشست. تنها چیزی که آنجا را شبیه حیاط می کرد دو سرسره که با یک تونل کوچک به هم وصل شده بودند، بود. آن هم همیشه دو نفر مراقبش بودند تا کسی جز کلاس اولی و دومی ها سوارش نشود. کاری نداشت که بکند. حوصله بدو بدو کردن نداشت، در این وضع تنهایی اش زنگ تفریح را رسماً پانزده دقیقه فقط برای نشستن و فکر کردن می دانست. به جمع بندی هایش برای خودش ادامه داد. تنها راهی که مردم داشتند تا شاید خوشبخت بشوند رفتن به دنیای بالاتر بود. هیچکس نمی دانست آنجا چه خبر است اما احتمال می دادند هر چه هم که بود حداقل وضع مالی شان و کیفیت زندگی شان بهتر بود. آرمین هم تا حدودی موافق بود. بالاخره زندگی خداگونه باید فرقی با زندگی چند تا بنده داخل قفسشان

می داشت. برخی اعتقاد داشتند افراد گم شده مثل دانشمندان به دنیای بالاتر انتقال داده می شدند چون می توانستند باعث پیشرفتشان بشوند، اما چه تضمینی بود؟ دانشمندان کشته شده هم زیاد داشتند. در ضمن همه که نمی توانست نابغه هایی مثل انیشتین بشوند. برخی هم اعتقاد داشتند شاید بشود به دنیای بالاتر رفت اما نباید رفت! چرا باید دست آخر مردم خودت را ول کنی و برای یک مشت دروغگو که بقیه را به بردگی گرفته اند کار کنی. حق هم داشتند. چطور می شد به راحتی کنارشان زندگی کرد؟ با این حال کمی هم غیر منطقی بود. مخصوصاً برای آدمی مثل آرمین که کمی خودخواه بود. خوب که چی؟ بالاخره زندگی - شان دو تا راه داشت. یا خدا می شدند یا بنده. چرا باید در حالی که می توانند خدا باشند همه چیز را ول کنند و دوباره برای زندگی دست و پا بزنند؟ در آن دنیا ممکن بود حتی مردم به جاودانگی رسیده باشند آنوقت کی انقدر عاطفه داشت که باز هم به فکر بقیه باشد؟

صدای داد مبصرها بلند شد: «همه سر صف!»

طولی نکشید که صدای زنگ هم به گوش رسید. آن روز هم یکی از روزهای ملال آورش بود که ترجیح میداد کمتر حرف بزند و کمتر شوخی کند. از این حس ناراحتی و گرفتگی فضا خوشش می آمد. حس عجیب و خاصی داشت، انگار گوشه ای دنج در جهان برایش باز شده بود تا آرام بگیرد. کلاس های آن روز به همان آرامی گذشتند. چند جمله ساده و سطحی کتاب که برای آرمین حتی گوش دادن هم نداشتند آزار زیادی نمی رساندند. آخر هم که بالاخره زنگ خانه رفتن خورد. آنیا وسایل روی میزش را جمع کرد و با خستگی که از صدایش مشخص بود گفت: «خدا حفظ.»

آرمین هم حرف زیادی نزد و کیفش را برداشت و بیرون دوید. آقای بابکی اصلاً صبر و تحمل نداشت با این وجود هنوز نیامده بود. قبل از اینکه نفس راحتی بکشد همه جا را گشت تا مطمئن بشود گوشه ای قایم نشده بود تا بعداً به او گیر بدهد که چرا دقت نکرده. دوباره روی یکی از نیمکت ها نشست و نقاشی که وسط کلاس زیر میز کشیده بود را نگاه کرد.

بخار نفس سردش را در هوا نگاه کرد و گفت: «شبيه گاو شدي ولي اشكال نداره منم مي خوام گاو باشم. می دونی چرا؟ دنیای آدمای خیلی مسخره س!»

به تکه کاغذ نقاشی داخل دستش زل زد. نوک انگشتش را روی کاغذ ناهموار کشید و داخل هوای سرد پاییزی نفسش را از راه بینی بیرون داد: «درسته تو یه کاغذی به هر حال تا اون لبخند روی صورتت با پاک کن پاک نشه لبخند می زنی.»

صدای آرام و گرفته ای شنید: «اون کیه؟»

همکلاسی اش ژوان بود. برعکس همیشه به جای چشم غره‌های دشمنانه سر صحبت را باز کرده بود. دوست داشت حالش بهتر می‌بود و به این اتفاق افتخار می‌کرد اما نمی‌توانست. سوالی که از آن متنفر بود را پرسیده بود. جواب خیلی ساده‌ای داشت، چطور مردم متوجه نمی‌شدند؟ چشم‌هایش را چرخاند و سمت دیگری را نگاه کرد و با لحنی تند پاسخ داد: «کی می‌تونه باشه؟ یه مرد دیگه. چه انتظاری داشتی؟ عشق زندگیم باشه؟»

با این وجود در ذهنش لبخند دردناکی به نقاشی زد: «من.»

مردم هر نقاشی‌ای می‌دیدند می‌پرسیدند از چه کسی است. یک نقاش جز اینکه ذهن و روح خودش را نقاشی کند چیکار می‌کرد؟ نقاشی هر نقاش خودش بود. جواب سوال کاملاً واضح بود.

ژوان دست‌هایش را بالا آورد: «باشه حالا چرا قاطی می‌کنی!»

آرمین سرش را پایین انداخت و نقاشی را داخل کیفش انداخت: «معذرت می‌خوام. منتظر آنیایی؟»

ژوان با ناراحتی به بچه‌ها نگاه کرد: «نه اون رفت.»

پرده کدر روی چشمش رفته بود. برق می‌زد و انگار می‌خواست گریه کند. آرمین نفس عمیقی کشید و گفت: «تو دوست خوبی هستی.»

ژوان زیر لب گفت: «اره.»

آرمین لباسش را چنگ زد و مچاله کرد: «با انیا دعوا کردید؟»

_ گمون کنم.

_ ببخشید.

ژوان برگشت و گفت: «بگذریم. فکر کنم مجبورم...»

آرمین تکان شدیدی به سرش داد: «نه نیستی!»

ژوان لبخند تلخی زد: «نه دیگه خودمم راحت نیستم. فکر کنم دوتایی باید دوست خوبی باشیم.»

انگشت کوچکش را بالا آورد: «قول؟»

آرمین به صورت مهربان ژوان نگاه کرد. پس این واقعیت شخصیتش بود. با اینکه ارزشی برای این قول‌ها

قائل نبود، انگشتش را بالا آورد و انگشت ژوان را گرفت: «قول.»

درست در هیجان انگیزترین لحظه صدای نکرهٔ آقای بابکی بلند شد: «آرمینا!»

از جا پرید و کیفش را جمع کرد: «ببخشید باید برم! تو نمیری؟»

ژوان هم بلند شد: «تنها می‌رم خونه مون نزدیکه.»

_ او خب خوبه.

_ راستی چرا اصرار داری بهت بگن آرمین؟

_ از "ین" و "ان" آخر اسما خوشم میاد. تو خوشت میاد بهت بگن ژوانا؟

_ نه.

_ خوبه.

آقای بابکی بار دیگر داد زد. آرمین سرش را به نشانهٔ خداحافظی تکان داد و به سمت صدا دوید. احساس می‌کرد با آن سرعتی که می‌دوید بی‌حوصلگی کل روز را پرانده بود. نفس نفس زنان دوچرخه‌اش را از گوشهٔ حیاط قاپید و به آقای بابکی خیره شد: «ببخشید.»

آقای بابکی درست مثل شخصیت قیافهٔ خرابی هم داشت. اخم کرد و صدایش را بالا برد: «می‌دونی چند بار صدات زدم؟ نمی‌شنوی؟ کری؟»

آرمین زیر چشمی جای دیگری را نگاه کرد تا از دهنش در نرود که تنها دو بار او را صدا زده بود. گردنش را بالا پایین کرد: «بله واقعاً ببخشید.»

سریعا بدون نگاه دیگری به صورت آقای بابکی سوار دوچرخه‌اش شد و کنار بقیه شروع به حرکت کرد. همانطور که مجبور بودند در نبود ماشین به سمت خانه‌هایشان رکاب بزنند، بابکی شروع به غر زدن کرد: «هیچ می‌دونید من بخاطر شما چقدر راه میام؟ یا خونه م چقدر دوره؟»

هستی که طبق معمول کنار آرمین بود و به خاطر هیکل ریزه میزه و بدن ضعیفش دلیلی اصلی آرام رفتن آرمین بود گفت: «چرت میگه بابا، بابای من دیده کجا زندگی می‌کنه.»

آرمین اهی کشید: «طبق معمول.»

آقای بابکی صدای عجیبی از گلویش در آورد و تف کرد. آرمین فقط کمی جاخورد اما هستی قیافه‌اش را جمع کرد: «اهه تف کرد!»

آرمین دسته دوچرخه را کج کرد و پیچید: « نمی فهمم چه لزومیه تو خیابون تف کنن. همینجوری وضع افتتاح هست.»

شاید اگر کسی می شنید در جایی با دوچرخه و اسب و کالاسکه اینور انور می روند تصور می کرد انجا جای سر سبر و پاک و تمیزی است اما انجا اصلاً اینطور نبود. ظاهراً دنیا های بالاتر الودگی های خودشان را به دنیای آن ها می ریختند. آشغال ها و الودگی هوا دنیایشان را پر و خاکستری کرده بود. آقای بابکی دوباره تف کرد. هستی باز هم به خودش پیچید و زیرلبی چند فحش به آقای بابکی داد. کمی جلوتر مردی را دیدند که با چند کارت در دستش داد میزد: « بشتابید بشتابید! کلاس های استثنایی. آموزش جادوگری و مهارت های عرفانی. تنها راه برای رسیدن به درجه خدایی.» آرمین پوزخندی زد و به هستی گفت: « عاشق اوناییم که حرفاش رو باور میکنن.»

هستی با تاسف به مرد اخم کرد: « اگه انقدر راحت بود خودش اینجا واینستاده بود.»

_ اگه حقیقت این بود خدایان نمی داشتن به گوش ما برسه.

_ واقعاً نمی فهمم، دروغ کار خیلی اشتباهیه! چطور میشه با دروغ به آرامش رسید؟

_ شاید راست میگی، پس پنهان کردن حقیقتم دروغ حساب میشه؟

_ البته که میشه.

_ یعنی خدایان آرامش ندارن؟

_ چرت نگو! اونا خدان، ما فقط چند تا آدمیم.

_ دنیای خدایان دقیقاً یه تیکه از دنیای خودمونه و خدایانم هر چقدر قوی باشن انسان!

درد وحشتناک و عمیقی داخل قلبشان احساس کردند. انگار چیزی در بدنشان کل قفسه سینه را محکم گرفته بود و فشار می داد. نفس کشیدن برایشان سخت شده بود. هرطور بود تمرکزشان را حفظ کردند تا درد تمام بشود. سینه شان که آزاد شد نفس نفس زنان عضله هایشان را شل کردند. آرمین دستش را روی دوچرخه حرکت داد و زیر لب گفت: « فکر کنم ز یاد ی حرف زدیم.»

هستی اخم کرد: « خیلی پلیدن! خطاریه دادن! ماکه چیزی نگفتیم.»

آرمین سرش را تکان داد و سعی کرد به رکاب زدن ادامه بدهد: «دیگه ادامهش نده، اخطار بعدی دردناک تره.»

هستی روی قفسه سینه اش ضربه آرامی زد: «اینبار زیاده روی بود! داشتن ما رو می کشتن فقط چون...»

آرمین سرش را چرخاند و گفت: «هستی جایگاهت یادت نره! بیخیال حتما خطا هامون زیاد بوده.»

هستی دهانش را بست و بعد از مکثی کوتاه گفت: «فکر کردم اعتقادی به آشغال بودن ما نداری.»

آرمین سرش را پایین انداخت و آرام تر رکاب زد تا کمی عقب بیفتند: «داشته باشم یا نداشته باشم حوصله حرف و درد اضافی ندارم.»

یکی از چیزهایی که سال ها پیش مردم فکر می کردند لطف خدایان بود، این بود که خیلی از مردم به صورت رایگان واکسینه شدند. واکسن نه برای بیماری بود، نه و یروس، نه سیستم ایمنی، نه حتی ژن و نه هیچ چیز از این دست. حتی درست نبود که به آن واکسن بگویند اما دنیای آن ها پر از تعاریف اشتباه بود. آن واکسن یک نوع اخطار بود. اخطار برای اشتباهاتی که کارنامه شان را پیش خدایان خراب می کرد. اگر حرف یا کار اشتباهی انجام می دادند با درد متوجه آن می شدند. در آخر تنها حسنش این بود که مردم حساب اشتباهاتشان دستشان باشد. بعد از دردی که کشیده بود طولی نکشید به خانه اش رسید. آپارتمانی با دیوارهای سیاه رنگ در کنار چندین آپارتمان دیگر بود. یواشکی چشم غرهای به آقای بابکی رفت و از دوچرخه اش پیاده شد. آقای بابکی اخم کرد و بدون لحظه ای صبر کردن آنجا را ترک کرد. بلافاصله آقای صدیقی، سرایدارشان با چهره خندان و صدای گرفته سیگاری اش در را باز کرد: «سلام عمو!»

طبق معمول هم تیشترش کوتاه بود و شکم گنده اش بیرون افتاده بود. آرمین لبخند زد: «سلام.»

زیر لب و آرام حرف می زد چون احساس می کرد صدایش مثل بز بود. آقای صدیقی فندکش را در آورد: «از مدرسه میای؟»

آرمین با حرکت سرش تأیید کرد و گفت: «خب من دیگه برم بالا.»

آقای صدیقی سیگارش را بیرون آورد: «برو عمو موفق باشی. من می دونم تو به روز تو اون آزمون قبول می شی.»

آرمین لحظه ای مکث کرد. آزمون، آخرین روشی که می شد از آنجا فرار کرد. هر کس وقتی به هجده سالگی می رسید باید آن آزمون را می داد. البته باید درست نبود، اکثراً یا خودشان می رفتند یا فشار و حرف های

بقیه باعث می‌شد بروند. می‌شد زودتر هم رفت اما بعد از هجده سالگی دیگر فرصتی نبود. آن آزمون مرموز ترین آزمونی بود که وجود داشت چون اصلاً معلوم نبود آزمون چه بود! مردم سال‌های خودشان را از نظر فیزیکی و علمی آماده می‌کردند تا آن آزمون را بدهند اما تقریباً هیچکس در آن قبول نمی‌شد، حتی اگر یک پسر باهوش خوش قیافه جذاب با شکم شش تکه و با جذب‌بود. برعکس هم‌کلاسی‌هایش، آرمین دوست نداشت از الان به آن آزمون فکر کند اما نمی‌خواست با آقای صدیقی چهل ساله بدرفتاری کند پس جواب داد: «اه. آره. مرسی.»

در را باز کرد و داخل شد و نفس راحتی کشید. حتی از یادآوری آن هم ناراحت می‌شد. مشخص بود چیزی که به ذهن دیگران بیاید کمکی به قبول شدن در آزمون نمی‌کرد. حتی نمی‌شد تقلب کرد. نمی‌دانستند چطور اما عجیب نبود که حافظه هر کس بعد از شرکت در آزمون پاک و به مدت چند هفته زیر نظر گرفته می‌شد. آرمین هم نه می‌توانست ساده لوحانه فکر کند موفق می‌شود نه می‌خواست شب‌هایش را به مطمئن شدن در مورد اینکه باید به زندگی برده طورش ادامه می‌داد سپری کند. حال آپارتمان بسیار ساده بود و تنها یک مبل قرمز و یک میز برای جلسات همسایه‌ها داشت. از پشت شیشه به آقای صدیقی نگاهی انداخت. آن مرد و موهای نیمه بلند خشک و سیاهش اعتیاد زیادی به سیگار داشت. دوباره سیگارش را روشن کرده بود. آرمین دوست داشت برایش یک سخنرانی کامل از کاری که سیگار می‌کرد بکند و بعد هم برایش توضیح بدهد می‌توانست بخاطر این کارش کلی سرطان بگیرد. بعد هم یکی یکی سرطان‌ها را توضیح بدهد حتی مبحث سرطان‌هایی مثل "سرطان زبان" را بیشتر باز کند. شاید اولین موضوعی که در مورد این کار به ذهن کسی می‌آمد طولانی بودن و خسته کننده بودن آن بود اما آرمین می‌دانست آقای صدیقی می‌توانست شش ساعت هم که شده به اینجور حرف‌هایش گوش بدهد. مشکل این بود که چه فایده‌ای داشت؟ اگر به یک آدم بگویند اکسیژن باعث پیری تو می‌شود، او هم دیگر نفس نمی‌کشد؟ خیلی تفاوتی نداشت، آن سیگار هم طوری بیست و چهار ساعته دستش بود که آدم خیال می‌کرد اگر ولش کند می‌میرد. با اینکه به مدرسه نرفته بود اما گوش دادنش و لذت بردنش از این حرف‌های آرمین به قدر کافی قابل تحسین بود. آرمین کلیدش را بیرون آورد و در خانه را باز کرد. کفش‌هایش را همراه کیفش را در آورد و روی دو پلکان کوچک جلوی در گذاشت می‌خواست لحظه‌ای بشیند خواهرش از اتاقش بیرون آمد: «تو سالاد منو خوردی؟»

آرمین سرش را گرفت و با قیافه‌ای پکر نگاهش کرد: «نه. من تازه اومدم خونه. ناهارم با خودم دارم.»

کیانا صدایش را بالا برد: «صبح! تو خوردیش! یه تیکه از مرغاش کم شده!»

آرمین زیر لب گفت: «روانی.»

کیانا همانطور ادامه داد: «مرغا رو حروم نکن! دیگه م به سالاد من دست نزن.»

آرمین اخم کرد: «من صبح یه چیزی به اسم چایی و نون پنیر می خورم دلیلی نداره یه تیکه مرغ از سالاد تو بخورم.»

اگر چه خواهرش برای بقیه درست مثل اسمش، زیبا و خطرناک بود، برای آرمین تنها یک جوجه اردک سفید و رنگ و رو رفته جیغ جیغو بود. خانه کوچک و ساده کم وسیله‌ای داشتند. به محض بیرون آمدن از در و پایین رفتن از دو پلکان با دو مبل کرمی که یکیش برای پدرش بود و دیگری برای مادرش و او بود مواجه می‌شد. یک تلویزیون کوچک هم درست جلوی مبل‌ها بود. بعد از آن راهرویی در سمت راست بود که به اتاق خواهرش و بعد اتاق او و در انتها به دستشویی و اتاق مادرش می‌خورد. اتاق خواهرش ترکیبی از رنگ‌های سیاه و سفید بود و اتاق او درست مثل یک جنگل بود. کمد و میزی چوبی داشت که مثل درختان روی فرش سبزش بودند. گاه‌گتاب‌ها و کاغذ‌هایی کف زمین اتاقش پخش بودند که فضا را بیشتر مشابه جنگل می‌کردند. آرمین نفس عمیقی کشید و روی زمین اتاقش نشست و به دیوارهای سفید تکیه داد. روی زمین، جایی که فرشش کف اتاق را نمی‌پوشاند مورچه‌ای دید که با پای عنکبوت حرکت می‌کرد. می‌دانست آن چیز پای عنکبوت بود چون روز قبل یک عنکبوت همان نزدیکی کشته بود. این در حالی بود که احتمالاً خدایان در خانه‌هایشان یک مورچه هم نداشتند. طوری آرام حرف می‌زد انگار کسی در اتاقش بود و با او رودربایستی داشت. با صدایی که امیدوار بود مورچه بشنود گفت: «اونا حتی نصف مام زحمت نمی‌کشن اما پولدارن. چیزی که اصلاً نمی‌فهمم اینه که چرا اونا باید خدای ما باشن. به هر حال من تو موقعیت اونا نیستم بهتره خیلی مطمئن حرف نمی‌زنم. البته می‌دونی؟ نمی‌خوامم جزو این کثافت‌کاری باشم. حتی نمی‌خوام اون آزمون لعنتی رو شرکت کنم.»

مورچه داشت به سرعت دور می‌شد. آرمین مدادش را به مورچه زد و او را جایی دیگر کشید: «هی انقدر سریع نرو! حداقل نگاه کن ببین کجا می‌ری. اونجا لونه تونه نه اونور!»

مورچه بی توجه به حرفش شاخک‌هایش را تکان داد و پای عنکبوت را که افتاده بود برداشت و به مسیر خودش برگشت. آرمین آهی کشید: «برا چی میای اینور؟ اینور منم. اینور کلی چیز هست که ممکنه لهت کنن. جای خوبی نیست که غذا بدست توش راه بیفتی.»

بلند شد و آن مورچه زبان نفهم را به حال خودش رها کرد: «فکر کردم مورچه‌ها باهوشن.»

به تختش زل زد و کمتر از بیست ثانیه بعد روی آن ولو شد. خودش را مثل یک گربه کش و قوس داد و خمیازه کشید. به ساعت پر سر و صدای قرمزش نگاهی انداخت: «یه ساعت داشتم با یه مورچه هم صحبتی می‌کردم.»

بلند شد و سمت کیفش رفت: «تکلیف زیادی نداریم اما من از همین الان خسته‌م!»

حرف‌های مادر و مادربزرگش در مورد خاله‌اش که وقتی از مدرسه می‌آمد حتی روپوشش را در نمی‌آورد و سریع می‌رفت سراغ درس و مشق‌هایش را با خودش تکرار کرد. حتی یک سر سوزن هم دوست نداشت مثل خاله‌اش بشود. حتی نمی‌فهمید خاله‌اش که تمام روز درس می‌خواند دقیقاً چه چیزی را می‌خواند. خرده جملات بی‌ارزشی که داخل کتاب‌های درسی نوشته شده بودند؟ داستان که نمی‌خواند. در واقع هیچ کاری جز درس خواندن نمی‌کرد. آخر سر هم که شده بود یک دکتر خل و چل که دیگر حتی آن همه کتابی که خوانده بود را بلد نبود. عقده‌های آن زمانش را در سن سی سالگی با داد زدن سر شوهرش می‌گفت. آخر هم که شروع می‌کرد به خیالات غیرممکنی مثل مهمانی گرفتن، سفر کردن به یک کشور خارجی، پوشیدن لباس‌های مجلسی با کلاس و شیک و کلی چیزهای دیگر که حتی آخرین حسرت آرمین هم نبودند. همانطور که فکر می‌کرد بالاخره کتاب دفترهایش را حاضر کرد و روی صندلی‌اش نشست. داخل لباس گشاد گرم و نرمش فرو رفت. سرما را بیشتر بخاطر همین کار دوست داشت. در واقع می‌شد گفت سرما را بخاطر گرما دوست داشت! همانطور که حدس می‌زد تکالیفش بیشتر از چهار ساعت طول نکشیدند. در این فاصله تنها دلایلی که حضور خواهرش را حس می‌کرد، کوباندن در اتاق و دستشویی بهم بود. بعد از ساعت شش بعد از گذراندن کمی وقت کلیدش را برداشت و سوییچش را پوشید و بیرون رفت. آلودگی خفه‌کننده و آسمان آبی شب ترکیب بنفش ناهمواری از ابرها ساخته بود. صدای باد داخل گوشش باعث می‌شد فکر کند هوا باید ساحلی باشد. می‌خواست دوچرخه‌اش را از کنار در بردارد که همسایه‌شان آقای فرهادی با لباس آبی ورزشی سمتش دوید.

با صدای کلفت و بلندش که در کل فضا پخش می‌شد گفت: «به سلام دخر خوب چطوری؟»

آرمین با اینکه هیچ حوصله‌ای برای معطلی نداشت، لبخند زد: «همم مرسی.»

آقای فرهادی سیبیل‌های سفید کلفتش را تکان داد: «بین دخترم تو مثل دختر خودمی بذار یه چیزی بهت بگم.»

آرمین تلاش کرد صورتش این قضیه که می‌دانست قرار بود چی بشنود و از آن خوشش نخواهد آمد را لو ندهد. آقای فرهادی ادامه داد: «بابات می‌دونه با سرایدار حرف زدی؟ هر روز بهشون خبر می‌دی؟»

آرمین به پدرش این چیزها را نمی‌گفت. لزومی هم نداشت، از مادرش اجازه این کارها را گرفته بود. اصلاً هم زیر بار کار مسخره هر روز خبر دادن هر چیر به پدر و مادر نمی‌رفت. با این وجود لبخندش را پررنگ‌تر کرد: «آره.»

آقای فرهادی چشم‌هایش را بزرگ کرد: «بین دخترم با بقیه خیلی حرف نزن. از کجا می‌دونی؟ یه دختره بود که رفت خونه سرایدارشون. سرایدارم اون رو کشت.»

آرمین با بی‌قراری گفت: «اوهوم اوهوم.»

آقای فرهادی به دوچرخه اشاره کرد: «الان کجا می‌ری؟ بیرون؟ جایی نرو آگه می‌خوای بری پارک بیا با هم بریم.»

آرمین دست‌هایش را داخل جیبش کرد و مستقیماً داخل چشم‌های آقای فرهادی زل زد: «نه اومده بودم دوچرخه رو چک کنم. امروز انگار چرخاش کم باد شده بودن.»

آقای فرهادی سرش را تکان داد و خندید: «پس بعداً یکی رو می‌فرستم سراغش.»

آرمین با خنده‌های منقطع جواب داد: «نه لازم نیست بابام درستش می‌کنه.»

آقای فرهادی سرش را تکان داد: «یه وقت ندیش دست سرایدارا.»

آرمین سمت واحد خودشان رفت: «البته البته.»

از پله‌ها که بالا رفت الکی معطل کرد و صدای کلیدهایش را در آورد و منتظر ماند آقای فرهادی برود. این از آن موقعیت‌هایی بود که وقتی یک نفر مثل آدم‌های زندگی نکرده پنج ساله داد می‌زد "دروغ خیلی بده، دروغ زشته من واقعاً راستگویی برام خیلی مهمه"، یادش می‌افتاد. آخر سر آدم حسابی! تو حوصله داری برای کسی مثل آقای فرهادی توضیح بدی نه تنها قرار نیست از سرایدار دور شی بلکه قراره جایی جز پارک هم بری و به بابات نکفتی؟ دوباره پایین دوید و سوار دوچرخه‌اش شد و از محله دور شد. جایی که می‌رفت اصلی‌ترین دلیلی بود که آن‌ها می‌دانستند علم خیلی پیشرفت کرده بود. اصلی‌ترین دلیلی که مردم می‌توانستند به داشتن تلویزیون، موبایل، کامپیوتر، داشتن ماشین به عنوان یک چیز عادی، تخته هوشمند و غیره حسرت بخورند. جایی که خدایان کتاب‌هایشان را دور می‌انداختند، چیزی که برای آن‌ها آشغال دونی بود، برای آرمین اصلی‌ترین بخش دنیایش بود. برای مردم دیگر نوعی فخرفروشی خدایان به آن‌ها به حساب می‌آمد. اینطوری که: «نگاه کنید ما چندین دهه پیش چقدر علم و دانشمون پیشرفته بوده. ما خداییم، ما بهتر از شما ایم.»

برای آرمین این چرت و پرت‌های فخرفروشی و تحلیلات مردم از آن مهم نبود. او تنها می‌خواست کتابی را بخواند که نشان می‌داد خدایان دقیقاً از جنس خودش هستند. شخصیت‌هایی درست به واقعیت خودش در آن دنیا وجود داشتند. هر چند کتاب‌های قدیمی‌ای بودند و حتی در آنها هم هیچ اشاره‌ای به بنده‌های حقیرشان نشده بود. ظاهراً خدایان تغییراتی کرده بودند که نمی‌خواستند بنده‌هایشان بفهمند. شاید هم

کتاب‌ها را مخصوصاً آن‌ها می‌نوشتند. آرمین در یکی از خیابان‌ها به سمت راست پیچید و نگاهی به تلمبار کتاب‌های نامرتب در محاصره‌ی حساره‌های فلزی کرد. مردم طوری از آن کتاب‌ها تنفر داشتند که زحمت مرتب کردنشان هم به خود نمی‌دادند. آرمین سوییشرتش را عقب زد و دست‌هایش را به حصارهایی که مثلاً جای دیوار بودند گیر داد و بالا رفت. آنجا سوراخی برای ورودی داشت اما آرمین ترجیح می‌داد از آن حصار بالا برود تا اینکه کل مسیر را به سمت ورودی دور بزند. داخل شد و سرفه‌ای دیگر کرد. گردش و بازی خاک‌ها در مسیر ریه‌اش واقعاً داشت اذیتش می‌کرد. کمی دور خودش چرخید. خیلی دوست داشت بداند کتاب‌های دیگری از "دارن شان" هم بود که نخوانده بود یا نه. چرخیدن را تمام کرد و دستش را سمت کتاب‌ها دراز کرد. حس کرد اسمی به چشمش خورده بود. کتاب‌های دیگر را بی‌توجه کنار زد و یک بسته سه تایی کتاب را که داخل بسته بندی مرتب بود بیرون آورد و لبخند زد: «چه کار قشنگی. تمام این سال‌ها کسی مجموعه کتاب‌ها را مرتب با هم اینجا نداشته بود.»

چیزی را که می‌خواست پیدا کرده بود. با تندترین سرعتی که می‌توانست به خانه برگشت و کتاب‌ها را کنار گذاشت تا بعداً بخواند. چیزی حدود چهار ساعت بعد درست راس ساعت ده شب صدای در زدن پدر و مادرش را شنید. در را باز کرد و همانطور که نصف بدنش را پشت در نگه داشته بود لبخند پهن و گرمی زد: «سلام!»

آرام در را باز تر کرد و با کنار رفتن از چهارچوب در اجازه داد پدر و مادرش رد بشوند. صورت سرخ مادرش از هم باز شد و در جوابش لبخند زد و گفت: «سلام!»

طبق معمول حداقل دو کیسه سیاه دفتر و وسایل دیگر همراه مادرش بود. پشت سر مادرش، پدرش وارد شد. لحنش را کمی عوض کرد و تلاش کرد به پدرش هم همانقدر سلام پرانرژی‌ای بدهد. پدرش هم لحنش را کمی بچگانه کرد: «سلام بابایی!»

این کاری بود که پدرش موقع دیدن هر بچه‌ای می‌کرد، لحنش را بچگانه می‌کرد. پدر مهربانی داشت، همیشه احساس می‌کرد باید بهتر با پدرش رفتار می‌کرد اما آن‌ها هرگز صمیمی نبودند. پدرش برای او و شاید حتی هیچکس جز چند تا از همکارهایش در شرکت، آدم عمیق و صمیمی‌ای نبود. چشم‌های ریزش انگار دوست نداشتند هیچ احساساتی جز انزجار را نشان بدهند. البته برداشت احمقانه‌ای بود. مگر چشم‌ها می‌توانستند انقدر واضح حرف بزنند؟ شاید هم تمامشان تنها توهمات آرمین بودند. با این وجود می‌دانست پدرش زندگی خوبی را تجربه نمی‌کرد، دوست نداشت کنار این‌ها احساس کند دخترش هم ترکش کرده بود. نفسی عمیق کشید و سعی کرد احساس گناهی که داشت را سرکوب کند. آرزو می‌کرد می‌توانست پدرش را به زندگی برگرداند. خیالات و افکارش را روی فرش زبر و رنگ و وارنگ جلوی در که دست کمی از

احساساتش نداشتند رها کرد و سمت مادرش که مانتوی مشکی‌اش را در آورده بود و لباس گشاد سفید راحتی پوشیده بود رفت. با لحنی هیجان زده و زندگی بخش گفت: «چه خبر؟»
مادرش موهای گندمی‌اش را با کلیپسی بست و گفت: «چه خبری باشه مثلاً؟»
آرمین شانه بالا انداخت: «چمیدونم مثلاً مریض‌های دیوونه‌ت.»

مادرش با صورتی بیحال و خسته گفت: «آها. هیچی خیلی زیاد بودن همه‌شونم خل و چل. یکی حتی کامل از پله‌ها پایین نرفته بود که بیهو با ترس برگشت.»

– چرا؟

– چون صورتش قرمز شده بود.

– چرا؟

– یه چیزی از روی صورتش برداشته بودم.

– چی؟

– کیست.

– کیست چی؟

– چربی.

– چرا اونجوری شده بود؟ چجوری برش می‌دارن؟

مادرش معترضانه و تند گفت: «آهه خسته‌م، سوال پیچم نکن. بذار برسم بعد حرف بزن!»

آرمین سرش را پایین انداخت: «ببخشید می‌دونم.»

تقریباً هر روز همچین اتفاقی می‌افتاد. آرمین درک می‌کرد چرا مادرش نمی‌توانست زیاد صحبت کند و یا به او گوش کند اما دست خودش نبود، هر بار ناراحت می‌شد و سنگینی عجیبی داخل قلبش احساس می‌کرد. نمی‌خواست آن را بروز بدهد، نمی‌خواست طوری به نظر بیاید انگار معنی بیش از دوازده ساعت کار کردن در هفت روز هفته را نمی‌فهمد و احساس مادرش را درک نمی‌کند. او آدم پر حرفی بود. در این چند هفته که دوست درست حسابی‌ای نداشت می‌خواست پیش مادرش و راجی کند اما هر چیزی وقت خودش را داشت، البته او هیچوقت نمی‌دانست این وقت دقیقاً کی بود. نمی‌خواست بزرگش کند، در عوض به اتاقتش رفت و کتابی آورد تا بخواند. مادرش برای صحبت و بحث کردن به اندازه کافی خسته بود اما واقعیت این بود

که او و آرمین جفتشان آدم‌های وراجی بودند. آرمین روی مبل نرم و قهوه‌ای خانه نشست و پاهاش دراز کرد و روی هم انداخت. قبل از اینکه کتابش را باز کند زیرچشمی نگاهی به پدرش انداخت. از موهای فر و گردن خیسش مشخص بود روی آن مبل خواب سنگینی داشت. چندین صفحه از کتاب آتش دزد را خواند. ماجرای آن در مورد یکی از نیمه‌ایزدان یونان، پرومتئوس، کسی که آتش را از زئوس دزدید و به انسان داد، بود. زئوس بخاطر این کار او را بر سر قله قاف بسته بود و محکومش کرده بود تا هر روز خورده شدن جگرش توسط یک عقاب را تحمل کند. ظاهراً نویسنده کتاب کمی داستان را تغییر داده بود و به پرومتئوس فرصتی داده بود تا از آن عذاب رها بشود، آن هم در صورتی که او قهرمانی انسان پیدا می‌کرد. داستان جالبی بود، پرومتئوس می‌توانست در زمان سفر کند و از مرگ فرار کند، پرومتئوس می‌توانست جادو کند، پرومتئوس یک نیمه خدا بود، پرومتئوس به هوش و انسان دوستی‌اش معروف بود اما در جمع انسان‌ها گویا بیگانه‌ای نادان بود. داخل داستان به نظر می‌آمد پرومتئوس انسان معصومی بود که دنبال یک مشت کلاهبردار، که احتمالاً قهرمان داستان بودند، راه افتاده بود. خدایان دیگر به نظر تنها در جمع خودشان باهوش و پرقدرت بودند و در بین انسان‌ها شبیه چند انسان اولیه وحشی بودند. انگار همه چیز برعکس بود، خدایان انقدر ها هم باهوش نبودند. آرمین احساس می‌کرد اگر به دنیای خداها برود مثل پرومتئوس می‌شود. آن همه کتاب همه فراموش می‌شدند و او انگار موجودی احمق بود. گذشته از تمام این‌ها کتاب را ادامه داد. گاهی خنده‌اش می‌گرفت و گاهی در فضای گرفته شهر عدن، شهری که شخصیت‌ها در آن بودند، فرو می‌رفت. شهر عدن مثل دنیای آن‌ها بود، تاریک و گرفته. انگار همیشه در شهرشان شب بود. بعد از تمام شدن کتاب به ساعت نگاه کرد. نزدیک به دوازده بود. بلند شد و دوباره سمت اتاقش رفت. شاید در آن خانه سه نفر دیگر هم بودند اما حداقل برای آن روز هیچکس را کنارش احساس نمی‌کرد. بعد از مسواک زدن و آماده کردن کیف سبز آبی ساده‌اش برای مدرسه، متوجه شد داخل اتاقش لحظه‌ای به نقطه‌های رنگی نامعلوم در هوا زل زده بود. با خوردن نور به چشمش لکه‌های رنگی تپنده‌ای می‌دید که هر کس دیگری هم می‌دید. خندید و به یاد یکی از شخصیت‌ها داخل کتاب نبرد با شیاطین دارن شان افتاد. اگر او کرنل فلک بود می‌توانست آن لکه‌ها را به عنوان توپ‌های انرژی بگیرد و با آن‌ها یک دروازه به سوی قلمرو شیاطین باز کند. البته مغر خر نخورده بود که خودش را داخل همچین دردسری بیندازد، حتی اگر می‌توانست لردلاس آب دماغی، یکی از شیاطین، را ببیند. به جای این همه خیالات پتوی نارنجی‌اش را کنار زد و خوابید.

ادامه دارد....